

تسبیح آبدار



داشت غروب می‌شد. نور کم‌رنگ آفتاب به پنجره می‌تابید و سایه پنجره از پشت پرده پیدا بود. مامان چون یواش از تخت پایین آمد و روی لبه آن نشست. پشتش را صاف کرد. سر زانوهایش را مالید و بلند شد. کمی پیراهنش را مرتب کرد و آن را به پایین کشید. چند بار صدا زد: «سهیلا! سهیلا!»

جوابی نشنید. عصایش را برداشت و آرام‌آرام به سمت حال رفت. توی آن نور کم معلوم بود که همه چیز مرتب شده است. گوشی تلفن روی دستگاه بود. رومیزی قلاب‌بافی، بدون چین و چروک پهن بود. ظرف آبنبات پر شده بود. دستگاه کنترل تلویزیون هم سر جای خودش گوشه میز بود. مامان چون با دیدن کنترل گل از گلش شکفت. تندتر عصا زد تا به آن رسید.

نور تلویزیون را کمی روشن‌تر کرد. مامان چون رفت تا جای دم کند. چیزی نمانده بود سهیلا برسد. از همان کنار گاز نگاهش به روی کابینت آشپزخانه افتاد و بی‌اختیار گفت: «آخ! تسبیحم کی پاره شد؟!»
یک پیش‌دستی پر از دانه‌های سبز روی کابینت روبه‌رو بود.

مامان چون اوقاتش تلخ شد. از همان‌جا راهش را کج کرد و به اتاق رفت. وقتی برگشت در دستش جعبه نخ و سوزن بود. حواسش بود نه چیزهای توی جعبه به زمین بیفتند و نه خودش بیفتد. با هر قدمش از توی جعبه صدای تلق و تلوک می‌آمد.

به حال که رسید دیگر خسته شده بود. عصایش را تکیه داد و خودش را روی میز رها کرد. میز را به سمت خودش کشید و در جعبه را باز کرد. با دیدن سوزن‌ها لیخند زد و گفت: «قربان دختر مهربان و دلسوزم بروم که سوزن‌هایم را همیشه نخ می‌کند.»

مامان چون نفس‌نفس‌زنان گفت: «امان از حواس پرت! دانه‌های تسبیح را نیاوردم!»

پیش‌دستی دانه‌های تسبیح روی کابینت بود. مامان چون دستش را به زانویش گرفت و به عصایش تکیه داد و بلند شد... دانه‌های تسبیح با هر قدمش توی ظرف قل‌قل می‌خوردند. حواسش بود نه دانه‌ها زمین بیفتند، نه خودش بیفتد.

آرام ظرف را روی میز گذاشت و دوباره روی میز نشست. نزدیک اذان مغرب بود.

سوزن را که برداشت، تازه یادش آمد عینکش را نیاورده. با خودش مرور کرد، آخرین بار کی عینکش را از چشمش برداشته است.

زورش آمد تا میز دم تختش برود و برگردد. با خودش گفت: «بدون عینک هم می‌شود.»

یکی از دانه‌ها را برداشت. دانه را بین دو انگشتش چرخاند. سعی کرد سوزن را توی سوراخ دانه تسبیح کند. سوزن هی رد می‌شد و به جای دانه توی انگشتش فرو می‌رفت. دانه را تا نوک بینی‌اش بالا آورد و بین انگشتانش فشرد. سوزن را در آن فرو کرد. قطره آبی از توی دانه به صورتش پرید. مامان چون خندید؛ از همان خنده‌های مادر بزرگی!

دانه تسبیح را در دهانش گذاشت و همان‌طور که آن را می‌مکید گفت: «باید کار سهیلا باشد. قربان دختر مهربان و دلسوزم بروم که انگورها را برایم جبه کرده است»
از تلویزیون صدای اذان می‌آمد: «حی علی الصلاة!»